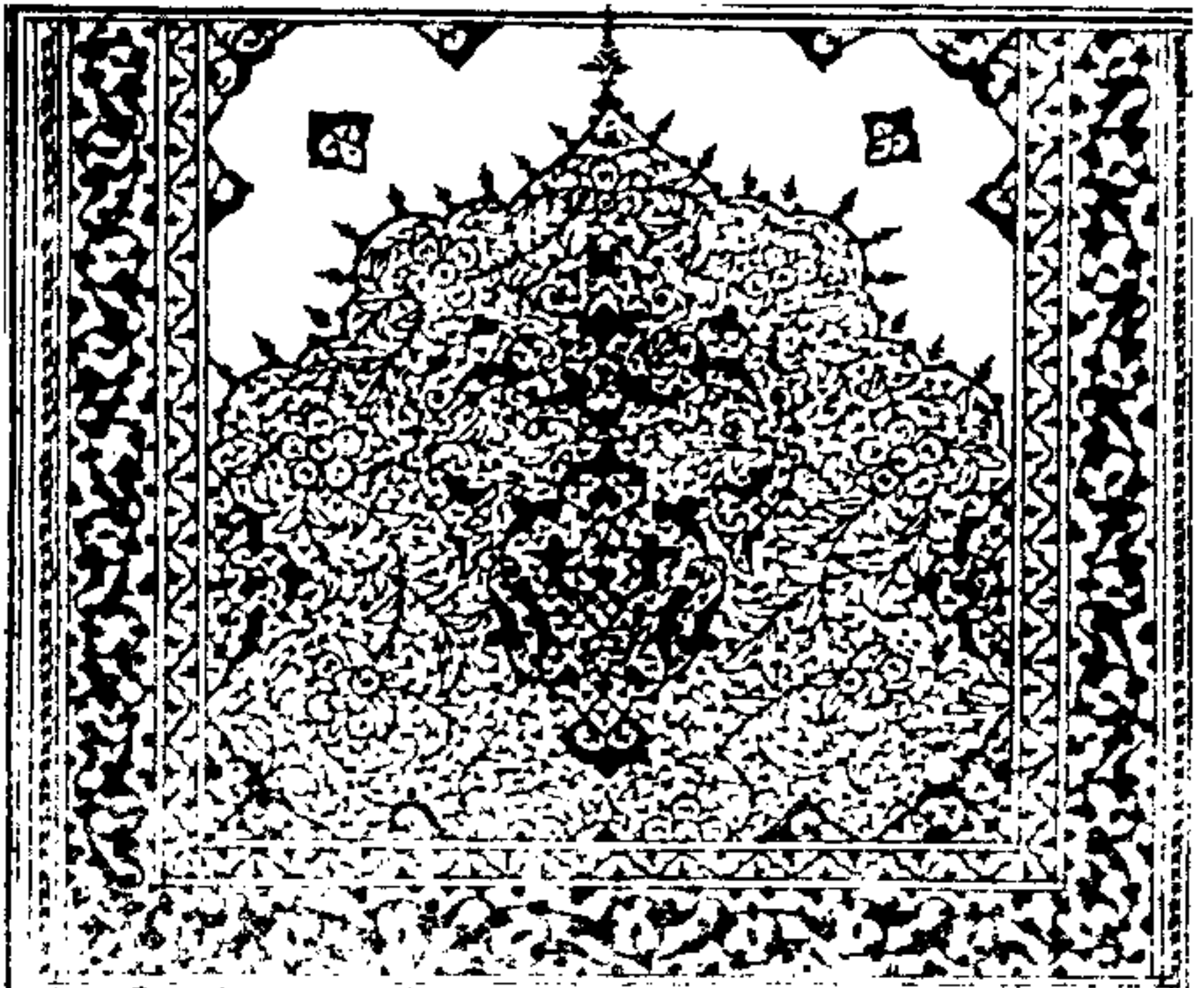


نمود
در تصحیح این کتاب بحسب تقی‌ببین
غث و رقیق این معجزه کفایت و ذمّه
کفالت صاحب در ادبی حقایق و ما
لالی و قافیه ادیب سخن سترواریست
میرزا عبدالسابقی طبیب و فضایل ماب
ادب میرزا عبدالسابقی طبیب است و همانا فرزند
پسر طبع وزیر فلک رفت این ادب
سخن پرور ز تامل در دیار چه وقت
در هشتم نامچه بدست طبایع و قاده
و طبایع نقاده خواهد آمد
فصله ۱۲۱



سوره الرحمن

دیباچه کا لطیفات و راق کتبیه و زمیں و سیرا بند بوستان صفحات دستمان کجوز
پشتن آن درخور که طوطی طنای طبع در بسط نشانی طبعی باسی پاس الال و شیو
غنج و طرز و طبع طرز سخن را در لغاتین کلبسهای گلستان علمی قوانین نعمات و ایم و تقریر آموز
که مشاط نشاط قدرش بدست پیریش آرایش بنا کوش بوش با این بزماجات ارشاد
ندام ندر و غیرت زینت پر عا و کس ساخت و ستیغ سدا و ستواری صنوعش بنور سینه
سیم ساقان سرور نی در سعادت صا کوک قسیم سامان و طبع عیال و اس بنای بد
از کل و سید مجتبی زاویه محراب و العباد عابدان عارفان معارف حقیقت سایل را
کنج ابروی ماه و رویان ساخت و عمارت اشرفین غایب بودت قبلت المهور عاشقان
ساکنان سالک عرفیت مرسل از خنای معشوقان میزبانان که بهمان صیوی نشان صدر کجوز

بزم مسامت جلالتش و نو ذریع نورشید نگارش است بکم در رابعه النهار سپهر
که از شش شود قوا لولایه سر دست افلاک بسی پیش قدم یای نماز نویشی از راه غنچه
شماره در رفیع جبابی که مساعدان بیخ فرزند و شکوی ساحت فرازین جمالش نفس منتظر
نقصد بر یک صفتش قدم شکنیم قمر از به طوفانی سفلی سافین مدارک بود صفت باطنی
در آتب نمازین مکان قاب کسپین با بون کماره واجب بود بوی که در غنچه وجودش به
صغر با وجودی از غنچه ای همان بود که کیوب و بود پوشانید و به نجات سر سلسله منتقد
بنخ و عدم را از ساغده و انقطاع فقیس با بده شعوبتی و شتی نمید و شود پوشانید پرتی
بچیز یک آفتاب زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت
آب بر زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت
خوش نشانی است که سقرات افشین زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت
ساخت که قدر زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت
نمود و حرکات این قدر زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت
او با دست و فتن مسات این زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت
انام در غرار سقطات زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت
در با عینات چهار صریح زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت
روایف و ابنا زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت
گندید و دروان بلوغ با یک ترک در نوزادی کویت بزرگ برادرسون در صفت
مرا بر یک بر شش مزایم پیدا و نهان در توازن و توازی مظهر بارانی و زیارتک در ترک
زخافات تکرار زده در بنک و شتاب است و مظهر اب بار باب میو و مید و علمای طلوع

در رابعه النهار سپهر
بنگاه
جان پشت ز کونست بود
درخت کهن حامد کونست
نهیب
در غنچه وجودش به
سر سلسله منتقد
پوشانید پرتی
زینت زینت زینت زینت
نقصد بر یک صفتش
صغر با وجودی از غنچه
بنخ و عدم را از ساغده
بچیز یک آفتاب زینت
آب بر زینت زینت زینت
خوش نشانی است که سقرات
ساخت که قدر زینت زینت
نمود و حرکات این قدر
او با دست و فتن مسات
انام در غرار سقطات
در با عینات چهار صریح
روایف و ابنا زینت زینت
گندید و دروان بلوغ
مرا بر یک بر شش مزایم
زخافات تکرار زده در
در رابعه النهار سپهر
بنگاه
جان پشت ز کونست بود
درخت کهن حامد کونست
نهیب
در غنچه وجودش به
سر سلسله منتقد
پوشانید پرتی
زینت زینت زینت زینت
نقصد بر یک صفتش
صغر با وجودی از غنچه
بنخ و عدم را از ساغده
بچیز یک آفتاب زینت
آب بر زینت زینت زینت
خوش نشانی است که سقرات
ساخت که قدر زینت زینت
نمود و حرکات این قدر
او با دست و فتن مسات
انام در غرار سقطات
در با عینات چهار صریح
روایف و ابنا زینت زینت
گندید و دروان بلوغ
مرا بر یک بر شش مزایم
زخافات تکرار زده در
در رابعه النهار سپهر

در هیچ وقت کما نچو بجز خورشید صبا نچو بر رخ زنده و مراد و در کوشش و سلسله کشش و تازش
 عشاقی بر روی بند پرواز آشیان کمان را اعلی ذرود قاف صالطین بوی خوش خیال
 حرکات و طیران خضوع صحنی آموزد موسی طور سیای دانش زین تدبیر بسیار تدبیر نادانان
 آوانی خود پس در محفل صبر و حزم شکب آتش آنگاه شهاب قسبس لعلم تصطلون افروزد
 مجد تمام گشت و با عز رسید عمر ما همچنان در اول نصف تو نهاده ایم پس زنت
 زمانی خیب شود و پس ازین اش در ای حقیقه بسط وجود معلوات بی بد و دشمنی و تحت
 ناعده و لا تخصی بره کرد و اگر بدست بستن و محور سپهر نهایت خدا پرستی برانده آیت صفحه پیری
 و فرزند آیت عزنده برتری جوان کارش زلیغ بیع بدیت و فرمان گذارش زلیغ
 مایع رسالت رقم رقم فرمان نعلت فیک ماظم ممد دیون کت لولا کت
 ساقی زده است و علت غایب معنی و آل طهارت و کمرکشت کو بر پاکی را شایسته و بسط
 همه در تصویر راه اما بعد در بعضی عدان می چید بافت و سالکان ماریه فصاحت
 مصباحان راههای دست آموزی و سخنان با بهانی خردمندی نهان است که گشت
 افرادی نوع انسان و سخنان بین طرد خلقت فایق زمین و زمان بر سایر موجودات
 و معمولات مکان نیست بر می طامبول توبه نظیره و وصول با دراکات عقلیه و این مدعا
 اگر چه نور منس در کفر و در آنکس طایفه ما محط بر این تقصیر و مویط تو این گشت زینار بود
 و آن از آنجا که حکما آئینه و فیلسوفان حکیم در دو این معنی و تعالیم و اوله نورس از باب
 و در همیشه از اسامی شکر اندیز در این تمام شکر زین زاقبال قبولیه است
 از اقدام معجزانه آن نورسیم داشت و این معنی خود زنده و زمان خلقت خرد و ندیون گشت
 ادب معنی نیست که مراد از قوه نظیره و قدرت نظیره است و ادایات علی و بند قیامت قیامت

سنج
 اسم عربی است از کوه
 عروص

برین
 من ز کوه

در کتب
 و در کتب
 و در کتب
 و در کتب
 و در کتب

به حکم کردن و سخن گفتن چنین در خور یک طوطی است که آن حیوانی است در جنس خویش
 با تشبیه پایه مرتبه بشری و پایه فرنگ و فری بنام در بعضی مراتب فکری است
 و در افضل ترین مدارک طرق ادراک است و بر ادیب ناما و ادیب توانا پدیدار است که با
 رشدت این قوت و اظهار قوت این قدرت مر آن کس را فراهم است که ویرا سلطان
 کلمات فصیح و ساطد در لغات بیفتد و بر کردار این معنی نیز و پشتر هزاره از سخن
 پیشتر اکنون استقرای افراد معاصرین و اشباح اشخاص مشاهیرین را بخواستین
 دریافت آوردهم معلوم شد که بر صده فی را کوه نیست و بر زبده می غبره بر شخب بر
 بریت و بر خبر بر اثره برداشتی را دریت و بر شستی پند بر استینی ریزه تینایت و بر
 می صبهانه بر که عنصا کیر و موسی است و نه بر کوهی طویلیا بر نفس غش صبی نیست و بر نفس
 عفا نه مییزی باید مار است میز ولایت را در میان فرشته دارد و معیری سبب تا در غیر
 معیار غبار عیا بر اعت را پر داحه این خاک عبد الباقی صیب اندی دانستم
 و از انخاب لم لطلب در زمان کیوان پاسبان بر حسن شوکت بجز و عدولت و کفر
 ناپید رخسار تیر و پیراه میسر نو از زده است تاج و او رنگ و بر زده است دانش و فر
 ماحی آثار ظم و فساد بان شبیان عدل و داد سلطان بن سلطان بن سلطان
 ناصر الدین شاه قاجار را بدست پدید آید با لاله و در انقرون و لاله و در راه
 بر اسرار کجینه ناعده سر بر ادب و نشا و صاعده درج بهر علی ای نخوتش میسر از جده
 معتمد خلقش شاه بهر ساینده بحق فرید عصر انجمن سازی است و عزیز منصر سخن پر دانه
 جالس از رنگ رقم است و فارس شربک قلم کلشن نگارتن آدم بدم از کلک دوام
 سو سن ده زبان رو یاند و پیکر که درتن ایپالی از طلسم رخسار کلام اکون نقش جان پو بند

این کلام
 به نسی

کف را بویید و قول
 که خبر ز کف در خیز
 کف نای
 سائین
 جام می رکوبند

اکون
 قسمی از جامه و طاق

سبزه طبع را درش از فزایش میان قاف ترکی و تاجیکی سرکران و شهباز بلند پرواز
 خیالش از شکار یک دری دری و تازی بر کران اسب شدر قمار کمان که عرصه صد تیر
 پازاریک پیش ترتیب مقدمات از بنیادی تا نهایت می نماید میدان این شاه خطه دانش
 مات و واماده و چون باز ماندگان از راستی کجی گیرانده است و فرزند فرزانه نطق خرد
 که سبت چهار شکل متج است بر راه و رفتار و حصار یک نظم و اثرات جاس از صبر بر گلک محکم
 و ستوار بود پیش نگارش نهند گذارش از شرب یک قدم و شربت قم پیاده است و از روی آد
 بیای این دیب قناد پیل قوی بنیه بنیک که نه از ان در سنکت بحکمت یک است سنک
 می نوردید در سکنج مورب موزون مناسبت رخ سنکت کردن پالانک آورد
 همانا حاسن با ز این سپهر با ندهن مهره ماه و مهره این شسته پر فنون و سحر زدی بدین بیای
 نه باشد و دستی بدین رخسار نه آتشه دای بدین دلپذیری کفشد و دردی بدین بی نظیری
 نشسته سخن نسجان مهره زار ستاد غش و همین است و جوهریان خرد و اندیشه امعطر درین
 اگر بدقت نگری و تمام نظارتی دانی که این طبع را چه خوبهاست و این طبع را چه خوبها
 خدایش از با بدان کسی خزان نیاید و دو سزای نهادش سر از نیکن دگر برود
 بر دست خود بهای کران دهد و خاک پریشوش را بفران خویش

درسی
 و علم کجی از پنج زبان
 فارسی قدیم

بنیک
 نشسته

بیای
 مبنی شسته

نشسته
 در سخن باقی ولی در جوهر
 از با کن به ز عویش
 و خزان است

نولو و مرجان
 بون
 ۱۲۸۱



پونہ

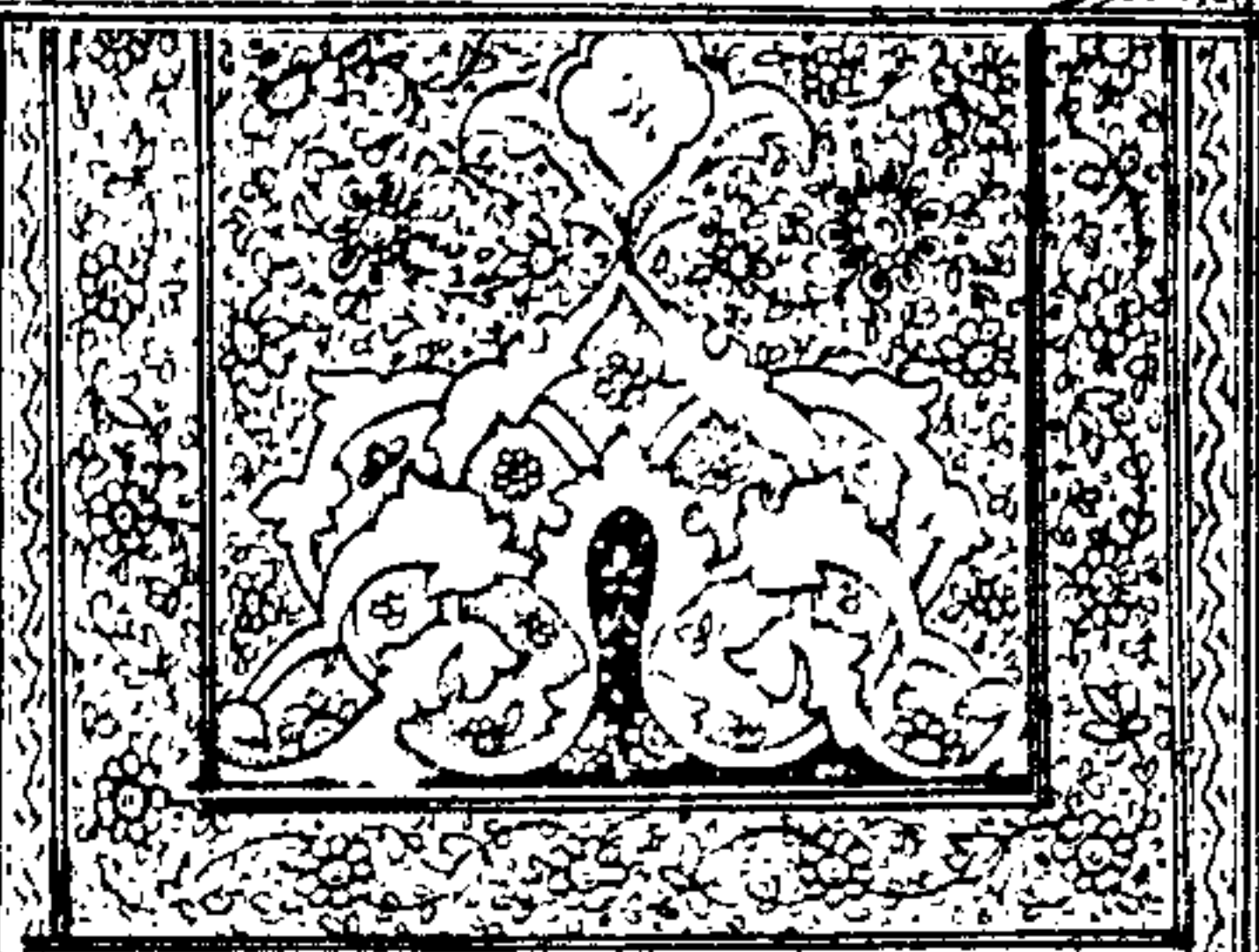
وج اول

از کتاب تطہیینہ

میرزا عبد الوہاب

مقدم علیہ

حم



در عقیده بایق چید و صحاب یقین حکما برتا لودین کجا برین مایه من متشبه بقوم فیهوم

بسم الله الرحمن الرحیم باب

و با سخن وجود حکایت که باقیها سه در دو مقصود نیست از خوف متعجب و شهود
گشت بسمان بویست عطر روشن از حدت دست و پس از آن سلطان وحدت جبرین
با و عنفات گشت آن نه آن که استوی جالب پس تشریفش جمالی استمان جی
دایم مد شود نه روی نه علمی زلفش نهد و زلف سبسی آشفته قاست سر روی در آنده و نیز
مدون مد روی با ساجده شکر و کمال شایخ کرده همان عذیب آسوده اندر ایشان
عقد همان بهر میانه عده عاشقی نجان بهر میانه عده سخت عقل گشتین و منه وجود مخلایق
توت و بر وجود کجای آید بشکرش بدین کاستمان شد نفوس و امثال بنده امثال از بر عفتش
کثره نفاذ به لذات جنات با شند پس کلامی گوینا کون جام و ایمان محوسد یک طوط
گرفته زنده در کون هرین است نمانده ممنوی پرده از رخا کلاما باز عذیب با زانو با ساس

بسم الله الرحمن الرحیم
و با سخن وجود حکایت که باقیها سه در دو مقصود نیست از خوف متعجب و شهود
گشت بسمان بویست عطر روشن از حدت دست و پس از آن سلطان وحدت جبرین
با و عنفات گشت آن نه آن که استوی جالب پس تشریفش جمالی استمان جی
دایم مد شود نه روی نه علمی زلفش نهد و زلف سبسی آشفته قاست سر روی در آنده و نیز
مدون مد روی با ساجده شکر و کمال شایخ کرده همان عذیب آسوده اندر ایشان
عقد همان بهر میانه عده عاشقی نجان بهر میانه عده سخت عقل گشتین و منه وجود مخلایق
توت و بر وجود کجای آید بشکرش بدین کاستمان شد نفوس و امثال بنده امثال از بر عفتش
کثره نفاذ به لذات جنات با شند پس کلامی گوینا کون جام و ایمان محوسد یک طوط
گرفته زنده در کون هرین است نمانده ممنوی پرده از رخا کلاما باز عذیب با زانو با ساس

فاصول عوالم الامكان شبه عقلي روحانی و نباتی و حیوانی و سبب بن ترقیب آن است
 که چنانچه در رجوع خلقی بحضرت خالق از توسط دست که نسبت خالق با وجود نسبت و بخلاف
 تا کز است که هم از جهت وجودی بیغ آنه وقت او را سر و هم بکلیه امکان مالتراست بن آید
 و با باشد در کسیر وجودی در حدود امکان نیز توسط موجودی و نسبت است که بان حاصل
 بدین ترانه ناطق و سادق ید نور محمدی صلی الله علیه و آله و عباره اضری عقل اول باشد
 نور استخوان جامعاً لجنسی الوجود الامکان غیراً من الصور و المواتیراً من المنقشه و الازدیاد
 منه الذاب و الیه لایاب صورت ظهور گرفت و سیرانی با تحت و من الماکل شینی می در عرف
 شرح از او با بقیرفت مدوش با قدم بدوش کشت و دریم مکان با شاهد وجود هم عوالم
 پس در ایجاد عالم شهادت و بی غیرت ماده توسط و سده که بنیخ مجرد و مادی باشد که در شهادت
 و در مرتبه نانی غایب نفس و مثال آنرا تفصیلاً بتسویه بالتعبیر المواتیراً بوجود مد سنان من نور العقول
 وجود کبریا انما من و فی صور الموحس و معقول پس در ضرورت زو غایب شهادت محضه انوار
 موجود شد و بی منتزعه المیسوح و سجودت مشتمله علی الزواید و مواقف لیسها الذاب و سنان
 عن دارا فغیراً و ان غایبها فینس القرار انشائت عن من لیسون و فی ظل النفس و می فی
 شمس بالما القواها تا شکل المادی با ستره قال تسبی مدکان حربه علی مادی کان بنا
 بجای علی المادی فی نفس قیض و شرفی محدث بسبب بی صلی الله علیه و آله اول خلق الله جوهر
 منظر ایما سبب الیه قذابت اجزایا و سارت ما فترک لما و طغی فو قما زید و انفع منها مدکان
 فخلق السموات من ذکاء الدخان و خلق الارض من ذکاء الزمزم انبأ و یوسف و سنان
 کان کسیر و کنین المذنبه الیه و این الطوبی فقیمت من سنان و خلق الله ممدایه و کان انبأ
 ایام و پدید آمدن قدره با حضور قدر قوتها فی رجه ایام و یان من خلق با سنان ایام

شرح
 بن
 ترقیب
 است

شرح
 بن
 ترقیب
 است

فیعطی علی و بدیب کنان از کجا می خوانستند و کجا می خواندند و خوات مایشا، و اوست بازید و غیره
 تم کتاب و آن مقرر بالجد و اوله باس از بی سیال کشی باه و بی مقرر السحاب فقتضی
 است بجمع سمرقانی یومین می وقت اعطاء و وقت لایذاب اگر کشنودگان این جهان
 در ترتیب عوالم بعد از او سیم با بصیر و فی انفسهم لغیر تیز کردن من عرف نفسه الله عرفته
 عشق لا تسان تورنود و مع ذلک الحیره و عیان فی مرتب مع ذلک فظل مواج سائان و اموز
 با حور و صفات آنرا با آینه بعبودیت نفس با از مرتبه اولی و ضروریاته تا با ایتها نشود
 با صفا تا ادرک کلمات افهاما با حجابها تا دروهها فی قوه خیالی و مشاعرا تا من مرفی
 شایسته فی عقود و اسرار مقرر علوم استوان تری بدیانه مافی دایره وجود و صلا
 سریه نیست نشود و سخن در آن که در نخلون که در آن صدمه آن که کوشش که گفتنی است
 و کعبه توست نفسی است شایسته در پیوسته غیب میوب شمار بعبودیت در است از
 و شدی و است مقرر با مدت است غیب غیب است تا است و علم برین شود
 و حدیث است و حدیث است غیب غیب فعال است و درین حدیث است و حدیث است
 است بکلیه معنی است در حدیث است در حدیث است و حدیث است و حدیث است و حدیث است
 و حدیث فعال است پس است در حدیث است و حدیث است و حدیث است

مشکو

بچه شایسته و زانجا عشق	بچه شایسته و زانجا عشق
دوستان دینی که در میان ساز	دوستان دینی که در میان ساز
بدر پرایی خرد و کشت	بدر پرایی خرد و کشت
زبان تویت که شن رسیده	زبان تویت که شن رسیده

مذبانان شمع غم پادار ما

نی فزون ز فکره زرد ما

خیز قدم چید از سبیل ما

عقل راه در دل بیو ما

خاندان نزل قدر است

شاه نشین در شمع آرا کفن

ای تو هم چه زود هم غماز ما

بزم سبب خون باو هم ز بخیر ما

لو خوش آمد بارک است حیا

سودت حق بنای بر پیکان نیست

سودت نشان بنای غایب نیست

چو غم ساز و هم باو کن

تشریح کلمات ظهور

بنی مفضل بود تو بودیم

نوائی چو بس بود تو بودی بود

عشق تا که زده استش از منی

نقدما ره خود را بچو شد

شد خیال ز نقدما آنگاه بود

از درون چشم ما چو سید بود

چشمها زان دود چو پنداشد

چشم ما زان رود با خیر باشد

چون مجالش از حجاب غیب است

بود ما بود او پیشه غیر دور

کیت دالی غیر این ما دانی

چشم ما کز نه پند سوی دوست

بود در سودای تو بودیم

بود پنهان شمشیر دودی بود

شعدما سر کرد از تب روزنی

رود یکسر سر ز سر چو شد

شعدما دود با پنهان نمود

در کون چشمها کوشید دود

چشمها زان رود ما پنداشد

رود ما زان رود ما پنداشد

از شود خویش بر خود پرده

از نفع کاهی و کاهی از ظهور

صیت دانی سیرین با منی

در یکسند هر چه پند روی دوست

تو هم چه زود هم غماز ما

در نقدما راه خود را بچو شد

بونی گل به در چمن بنامیدش عشق از نو بار وستان ساز کرد	ز بس ناما جذبتان آیدش مرغ سوی آتشیمان پرواز کرد
ترتیب تجلیات	
گلستانش کجی پید نبود فرقه ناماز و نیاز از بس شد ناکسان پیدایا ز نامیشه احتیاج آمد استغفار بود ابر از آرزوی ره کاشش گرفت بر کجی فیتی ز او بد شد این می پریشانی ز بس خوش پس بوی خوشی و ستعدان سبز را ساخت از کجی جاده ز کجی با در میان بسوز گل سبب شاخ رخ کرده بنامان عشق پنهان بهم میانسند بی قد سروی بس تو ز افراخته طره سنبلی همان بی تاب بود باد نوردی بظرف گلستان مهدای گل عیان آید شاخ	از کجی و بیلی شید ان بود لبها و گل آتشیمان از هم شد حسن و عشق از کجی بگردن میشد کشت استغفار استغفار بود سبز را آغاز و نیدن گرفت سویی چیزی سر کجی بل شد و آن کجی ناموس آن کجی شد آنچه باید و دو لایق و در شان داوم رخا ز جاده نرسد بیلی را نه خبر از کجی بسوز غنایب سوده اندکشیمان عاشقی پنهان ز هم می خند نه بس روی شرفی جاسا خند دیده ز کس همان در خواب بود شد بی زیب چمن و امین کشت غنایب آتشیمان آید شاخ

در بیان
 طره شاهد خود است
 کجی و کجا این سخن موبود است
 حضور او از وضع بود
 سفا بر حیا ز مهور است
 بیولانه

در بیان

نیمه زینت است بر
برای زینت است
نیمه زینت است
نمود و نمودن
نیمی نظریه صورت
رسم

پرده از رخسار کلهها باشد
نوره سبیل پیشانی گرفت
ز کس از خواب عدم بیدار
سر و پا با پای در کلهها باشد

غده سیبها از نوا اما ساز شد
ناله در دل و غنچههای گرفت
چشمه از یب و رخ غمزه است
نالهها را داغ بردها باشد

کشف الایمان و لیلی فی الایمان

دیده را دیده را خور خیره نیست
دیده آب رو چو پسند افتاد
مهر اندر آب صفای غماست
صاف کن این آب خاک بود
عکس مهر از پسند اندر آب کس
آفتاب انداخته عکس اندر آب
آب محسوس آید از حس و کس
یابد اعمی که شود جوهای آب
ما همان اعمی و عالم همچو آب
کگاه بر پیش سیر که بر بدن
کرود در آب و کرد در نفس
حس لمس و ذوق کی چند جز است
خواست تا آسان کند دید از پیش
جرخ و ماه و آفتاب آمد پدید

نور زمانی چشم را نیزه است
دیدن نور شبیده چون نر از
هر چه این صفای تر آن پدید است
در عدم پدید امین موجود
آب نماید همان مهر است و کس
آب نماید او پدید آفتاب
لیک دید مهر توان بی غم
لیک در آب و شبند آفتاب
نور حق پیدا در آن چون آفتاب
کگاه آرمش لب که در بدن
یا خورند آنکه بر بند نفس
دیده باید تا پسند آفتاب
پردها بر بست بر رخسار خویش
آفتابش از اسباب آمد پدید

آسمان آمد ثقابی بر خیش
 که سخن بی پرده نواهی پرده بست
 بی حجاب و بی سحاب بی نقاب
 خاشاک بدل کاین سخن پرده بست
 تا سوز و درد بود و پرده بست
 آفتابی گشت پیداد در سحاب
 آفتابی کج بر زای و این خیز

آفتاب و سحابی بر خیش
 روی اند پرده پنهان کرده بست
 قیامت قیامت آفتاب
 رزت از چکانه پنهان کرده بست
 از کونی بر جمالش پرده بست
 در آب افتاد عکس آفتاب
 آفتابی درون هر قطره بست

نشانه من نشات تحقیق

من غافلش بومی را بست
 ساقی آنکه باوه در گردش فکنده
 باوه شوق سخن آورده بست
 دست جذب دامن جانها گرفت
 آسمانها و زمین با سر پوشیده بست
 ز کیمی جود زمین سرست نه بست
 ست فناده ست ز خود خیز بست
 عاقبت صبح از زمین جوش بست
 دور را نورده است و آوان بست
 شمع شبان که بر کمال بست
 جرعه نه نوشیده و پیمانها

اول ز چکانه پیر بست
 باوه در سینه با آتش فکنده بست
 آتش می با رخام سوخته بست
 انگ کسیرت رده و پنهان بست
 که حرفان جهان بر زخم بست
 همه با فناده بسته بست
 بی شناسد سر زبانی با بست
 در بساط قرب حق زان پیش بست
 از بی دور در در گردش بست
 ذات او لطف حق شامله بست
 جرعه نه پیمان نه خمیازا

این شعر در کتاب
 گلشن درویش
 در باب اول
 در وصف
 حضرت علی
 علیه السلام
 آمده است
 و در
 شرح
 آن
 آمده است
 که
 این
 شعر
 در
 بیان
 عظمت
 آن
 بزرگوار
 است

معنی ناز است
که کفش است

شاه می کرده نه در وی برود	انگهی او را نه از منی بسوزد
جنش کردون و آرد زمین	کشته در شخص وجود او زمین
که بجنبه عرش فرس راه او	از حد امکان بردن فرگاه او
در گرایه سوی تمکین رای خود	کوه کی خست با من از جای خود

مطلع اوقات

باز عشق اینک یغما ساز کرد	باز دل آتشکی آغاز کرد
عقل را با عشق در هم بخشند	صورت معنی بهم بخشند
مجموع کردند انوار وجود	متی کشند انوار وجود
گشت پیدا منظر معنی	بر همه جبهه منظر او را برتری
بستی از نورش پیر نیست	ز افشایش بر دو عالم سایه تا نیست
کس ندیدی سایه ز او آید بجا	سایه کی دیدی کسی از نو پاک
سایه شمع چون خاک را پاک یافت	لاجرم از خاک بر افکند تا نیست
آن همه پاکان و صافی بود بر آن	اوقات ماه و دیگر اختران
سایه باشند از آن نو پاک	تیر و پیش پای او مانند خاک
دست خود مویس چون خورند کرد	عیسی ز لب مرده باز زنده کرد
هر کجا مرغی نوالی می سرود	باز آن گوش سلیمان می شنود
نغمه داود بودی جانفزا	طلعت یوسف بر روی آن خا
دش شدی بر یکت پیمیزن	معجزی ز بهر عجز من گران
جمع آید جمعی در ذات او	بی نهایت شد جزوات آفاق

اشارة عرشه

<p>این زمان افسانه معراج خواهد و نشستن هزار مجلس افلاک کرد ز بهر او عشق و بهر بهر بود عشق تا مکان لامکانی رفته بود شد هر شکل بر آب سما سوی مانا که از آنجا را بهت دیده را پدید آوردل آگاه کرد پرست حج یک یک دیده بود از همان راهی که آمد با رفت مقصد و کوی یار خویش بود روز با شهاب خانی رفته بود</p>	<p>شاه ما که عرش و کرسی پنج است بانه بستی خود چون خاک کرد مقصد او عشق و بهر مقصد است ز بجای یا مکانی رفته بود با شش نایک و این پس دراز یک شب بود شش آنجا تخت سوی مانا که از آنجا را پدید نشاند راهی که پدید بود باز سوی منزل آغاز رفت راه او را در با خویش بود ز همین کشت که دانی رفته بود</p>
---	--

خطاب کائنات و اشیاء

<p>او همین نقش خوش گلک بود جز کلمی ز بهر که گویم برتری و زه ذاتت از دو عالم نوبود کوری هر کوی من در و شش است</p>	<p>ای یگانه کو بر سداست بود می ندانم و نی یا آنست بر دو چشم من کزینت کور بود مهر با هر ذره بر تو افکن است</p>
---	--

تخصیص بوزیر

ولی بعد از بی جمله کاینات اشرف باشد و بعد از قرب ولی اللتراب

بنا را باب و هوا بوتراب بی کمال ندکی و در احوال است و کجند جوهر بودیت و اصل
 رضای و غم و رضا است و خواست و خواست خد بر چه او خود خد خواهد چنان باز ال تعرب
 الی الله بانوافل فیما یدسمع و بانایه یسمع و بانایه یبصر و به یغرم و به یروم و به یشی و به یقوم و در منزلت
 به العسی و به چه کون بر آن نفس کبر از قرب آبی و در بین صفت خویند سخن زمین بر تر زیم
 و گویند شاید و در منترقی در باشد و مانده اینها طرأب و با ترأب مد علم بولند و مشهور و غنی است

تو
 صد کردن

سزانی

سینه کونین سبزه معصفتی	بهترین فزند خیر لایب
پرورید حق در آغوش بون	زیب مان زینت دوش بون
جبرئیلش محمد سبحان صبی	شیر او را با به ز شیر خدا
منبع بستی است آن زینت او	شوخ شخ زور سبر کانیات
قوله سوی نفس او روا و	نیک ممتاز ز بد کرد و
دشمن از وی دشمن آمد دوست او	باز او بد بخت و نیکو ز دوست
هم وجود دشمن ز وجود او	هم زیانش از پی بودی او
بیمونش کرد خود بر قتل خویش	پس نیکویش بر سبیم پیش
در قیامت نیز جانساز او	پس در آتش هم خود و اندر او
آن کو خیرین نه با کس است	قدم کن و ایستد علم با القلوب
نه کون زمین نفس بد میوزد او	از ازل خود تا به میوزد او
معصفتای دو دمان ارتقا	در رضای خاندان مصطفی
جمله سبزه معصفتی است او	زور بازوی بداند است او

بنا

کی سگی را او تواند بست دست
 گزیده خود از زندگی سیرام
 این سعادت از ازل اندوخته
 چون پیام دوست از دشمن
 هرگز از دوستمانش خواهد دور
 ز بخت فدا چون مقبول عشق
 گزیده است ترا آمد محب

شیر را رو به نداند دست بست
 عاجز از رو باه کی کشیرام
 این شجاعت از علی آموده است
 زیر زخم تیغ دشمن ز کفست
 زیر تیغ دشمنان نشانم دوست
 لاجرم شد عاقبت قبول عشق
 گفت حق ندادید به من طلب

در بیان معنی مطلبی و حدیثی از مولانا

عالم من گزیدم کسی
 چون مرا بشناسد زیادت
 شد چون عاشق و ز من که شمشیر
 بس محب نبود اگر کشتمش
 گشتن عاشق بر ندب است
 پس مرا از این دین مصطفی
 و آنکه هم منظور هم مقبول
 بود و عالم نیست خوش را بسا
 هم منم دل برده هم بدل منم
 کی تر پس هم بجای خوشین
 خویش را نه رایگان بخشش

را به با نما میس بر سوس
 عاشق آید بر صفات ذات کن
 زان پس او را زنده و کله را مردی
 عاشق است تا زنده آمد کشش
 فاصد آن عاشق که معشوقشند
 بر شهید خویش باید خونجا
 گشت ز انسان تا که شد حقور
 غیر من او را نشاید خون بها
 هم منم مقول و هم قاتل منم
 و دیگر را خونهای خویشین
 گشته ام تا زنده گالی بخشش

کتابت شد در روز پنجشنبه
 در شهر تبریز
 الف

را بجان
 تمامی که در عرض بود
 بدل بستیم

گشته عشق ره نونی زنده سوس	تا ابد باقی و پائید هوش
عشق بازی را شکار و بگرت	بسم و رسم دیار و دیگر است
بی سبب دوستداران زمین	دشمنی و بهمن تا کشتن است
کستگان خویش شد دوست	گر گشته عشق ایگو نشان است بنا
این بودین عشق این کشت عشق	چو ره ضرر مردن بنامه می عشق
بچه همان در مردن زندی	بچه خدایندی همان دیندی
عشق که میریزدت و زنده با	ورضه وندی بخوابی بنده با
بنده کی و توانی شکست	حاصل آن تا ابد شکر است
بنده کی سپود خدایا عشق	از خودی سون خدایا عشق
چو در خرق زمین بر دشمن	بنده کی همه بر کران که دشمن
تا عمل ز دورین است بره	علم زنده بار در این بارگاه
مهره است همه بوسه بنیان	حق مقلان شانه عمیقان
چون بسید اینجا تنی بپوش	لبت بنده و باقی تا سرگوش
ز زدن با شیبه گوش	یکت که عشق بنیان می پوش
از بقیهان از بخت نام	میرسد همه دم ز نو جان نام
در درون سیکه و آواز است	بر زبان خفاش می خوشی است
ز نامی دیدم ز اینجا گوش	یک میگوید سرو شمشیر خوش
باز ساقی ساغر بریزد کرد	ز شمشیر هم آتش شیر کرد
کوه از یک قطره می جوش	کی توانم من در کوفه سوس

کمان
بزرگ است

می ندانم محرم از نامهر می
 راز خوبان را چه باید گفت
 راز خوبان را نکشمن کی روست
 خوب و راروی بی پرده گوشت
 ماه کی باشد رو او زیر میغ

هر که خواهد کویا بشنویم
 راز باید سیرتان باید گفت
 رازهای ما نهشمن را مفر است
 آنکه دیده پاره بیاید زشت است
 میغها چنان سیاهید مرغ

خطاب و عتابست نفس خویش

تا کی ای نفس غلت زای من
 تابع خوی تو باید بودم
 روزگاری شد بهوایت حتم
 بربوای خوشتن کز بدست
 بی هوای تو دمی نفس ندادم
 هم تصدیق خود و انصاف خود
 دامن مقصود از کف داده
 جز تو کس از بار خود دوری نکرد
 نام مردن زندگی بگذاشتی
 شادلی گریاشی کفشی غم است
 خود ز شادی روی دل برتاشی
 از گونا مان گریزیستی تا کی
 ننگها از نام تو دارند ننگ

ای شده در دژ تو دریا نهایی من
 روی دل سوی تو باید بودم
 بچه خیر مادت ز خاطر شستم
 بر خدای خوشتن کز بدست
 بی رضای تو بگو کی بوده ام
 کز مان بشنو من اوصاف خود
 پشت بر مقصد براه افشاد
 از دیار خویش مهوری نکرد
 نیستی پانید کی پنداشتی
 ز خمی ار دیدی بکشی مرهم است
 سوی غم شادی کنان بستاشی
 بانگ نامی ستیزی تا کی
 از تو بدنامان کنون آرزنگ

خوشن به نام و رسوا کرده / ما عهد از ننگت پید کرده

بسم خطابی است بر خویش

ای گرفتار جهان چو حج	بسجوانی کاین جهان چو سخن
ای تو ز پیراهنش نشناختی	تو سخن شہوت بهر سوتامان
راه پیراهت دزدان آگند	بمردان راه دزدان آگند
پشت بر مقصود بونی تا یکی	مقصود از پیراه بوی تا یکی
ای ره از پیراه تو نزدیکتر	مقصود از ره تو نزدیکتر
دیو غفلت سونی بین آگشتند	مقصود از مقصود تو در خانه ماند
بازگویی پس بر زانویش	باز بوی اسبی و خود را غار خویش

در بیان مبدای کجاو

ز خویش شیرین بود پس	سستی زبستی ظلم بود پس
ذات واجب بود بستی و حلال	بین زبستی و زوال
خودت سازد ز بهمانی زده	بستی رود در بستی قدم
بستی بستی اندر بستی بکنند	و کجا از وی عوج این عالم فکنند
بستی بستی آینه زش گرفت	با بندی بستی آینه زش گرفت
بایدستی ممکن نیستی است	کس بستی غیر واجب برسی
بستی را که بستی رو بود	بستی بستی بستی الله بود
اگر بستی مقصود پیدا بحال	کس بودی غیر ذات خود بحال
دید بستی ز سگت تا بر سماک	از فراز عرشش تا در قعر خاک

بندها

نیک بنکرتا که در بهر ذره
 نعمت و نعمت بهم بخشند
 عقل اول کرده عالم برتر است
 از غم تخمید و ذل استیلاج
 خاک ره که خوار است آید در نظر
 هر چه اند روی پهنی هیچ بود
 هر که باشد بر خدای لایزال
 ذلتی دارد در بین غرانی
 اولیا و بسیاری به نما
 که کمالی رومودی سوشان
 و ربیدی وقتی آسب انعم
 نه طول از آن و نه مغرور این
 من که صد شادی هر کامیم است
 از غمی کی تلخ سازم کام خویش
 این غم را هم نشاطی از پی است
 هر که دارد و عکساری چون خدا

از کمال او نفس سستی بهر ذره
 محنت راحت از بهر بخشند
 غیر حق بر هر چه گویم سر و است
 ممکن است و نیستش ممکن علاج
 فخر با دارد از زکیره بر لبش
 که ندارد هیچ خود دارد وجود
 هم در او نقص است و هم در وی کمال
 نعمتی دارد که همه بین نعمتی
 خازنان کج است از خدا
 سوی دیگر نقصها بدوشان
 شکر می گفشتند به دیگر نعم
 نه شادی شاد و نه از غم غمین
 شهدا برب ز هر جا مییم است
 تلخ بگذارم بخود ایام خویش
 اشب و فرد اینه انم کی است
 که غمین باشد کجا باشد بود

در پیشگاه کرم بهانه جوین بر صرم خویش اگر معدلی کوهی
 و لو کان جبرما اخروست

ای نمودی از وجودت بود کن

در دلت سهر باید بهبود من

نعمت
بندگرسند

و نیز نفس خود برین بستد
 ز درت چون ساسم سا بنظر
 ز آرزاه و نوشته و کس بازم
 که درین سود زبان آورده
 که چه عمر و صرف عیب نداشت
 بن زمان پیش پادشاه
 از کجا خودند و چه بسج
 بر کرمی توانان کرده
 که بنمیرم قلم سر نوشت

به چه راهی بیدی و درم
 کرد مرا از آنجا تو غایب
 محو تو خواهد ای قس پید
 به چه راه و جهان آورده
 به چه عیبها ان همه لغزبان
 بود غیب ز زبان مذنون
 حساب بخشش بی دین تانیم
 پیشت بخرم زین آورده
 که ز باغ باغ عشق منت

بیت

ما را هر روز غصه است
 دوری و محرومی و نادیده
 آنکه بدنامش از غفلت کام است
 که چه ما دوریم و نیز بیت است
 کمال در حواس و خیال
 و درون همان خود بهفهم
 ما را با نوشتن با و غلام
 که کم چون خود بند زبان
 تا بگریست با ساری کم
 که ز غم دوری و اسما

در وجودم که نماند
 ز زلال شش است بشنود
 و آنکه غیبش نیست و در حال
 روشنی سخنش تا بیت است
 و ز جهان او همی آید جهان
 هر چه زلفت و بلوغ گفت
 تا مشور با خویش و با اولاد
 همچو پدید کا به کاش در زبان
 با کرد خان هم آوری نم
 بر روز و تا بر آرم نامس

گاه روی گل پوشد در حجاب
 خار را جلوه آموزد باغ
 خایه با هم خود بستان بند
 یک چون بلبل نوا آغاز کرد
 بلبل باید که یاد راز او
 که گفت آمد ترا کفش را

از خزان بندد گلستان را
 قدم سازد بر او بد نوبت باغ
 ز اعصاب نیز از گلستان بند
 پرده از راز گلستان باز کرد
 نوکلی تابش نمود آواز او
 بود انصاف از کنی انکار را

بکمر او قتی تا یکی از فقر اعتراضی رفت که صراحت از آن سخن
 قال یا حال گفته اند هیچ نکوید همانا هیچ نیکوید

آفتابی آسمانها زو عیان
 رای و مهری ولی بر ترزاج
 چون جیغش نیست کی او چو بود
 موج کمتر بود بجز از رقب بود
 زان نهانی بجز با کسی تو بود
 گلستانش کایمین آمد از خزان
 در کنا ر بجز نه را هم بسوز
 قطره قطره آب می بنایم
 جوی خون ز دل بدانم
 فیضی از آن بم ندیده خبری
 در دما را که چه درمان کرده ام

کوهری بس بجز در روی خمان
 طبع او بجزی ولی خالی از موج
 نمک باشد بجز اگر جو شبن بود
 آب کی ریزد چو کم از ظرف بود
 کشته بجزی رود رود و جوی
 تشنه جویان جویها در وی
 از میان جونه اکا هم بسوز
 لقطه لقطه ششکی از اندم
 خشک لب بر طرف نشستم
 آب جویان ریزدم از لب
 کفر را که چه ایمان کرده ام

سروستان آن گلستان بی تمام
 بر آن روی آن جان بی تمام